

۲۴ ساعت در خواب و بیداری

نوشته ی :

صمد بهرنگی

خواننده ی عزیز
قصه ی « خواب و بیداری » را
بخاطر این ننوشته ام
که برای تو سرمشقی باشد .
قصدم این است که بچه های هموطن
خود را بهتر بشناسی و فکر کنی
که چاره ی درد آنها چیست ؟

اگر بخواهم همه ی آنچه را که در تهران بر سرم آمد بنویسم چند کتاب می شود و شاید هم همه را خسته کند . از این رو فقط بیست و چهار ساعت آخر را شرح می دهم که فکر می کنم خسته کننده هم نباشد . البته ناچارم این را هم بگویم که چطور شد من و پدرم به تهران رفتیم :

چند ماهی بود که پدرم بیکار بود . عاقبت مادرم و خواهرم و برادرهایم را در شهر خودمان گذاشت و دست من را گرفت و آمدیم به تهران . چند نفر از آشنایان و همشهری ها قبلاً به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند . ما هم به هوای آنها آمدیم .

مثلاً یکی از آشنایان دکه ی یخ فروشی داشت . یکی دیگر رخت و لباس کهنه خرید و فروش می کرد . یکی دیگر پرتقال فروش بود . پدر من هم یک چرخ دستی گیر آورد و دستفروش شد . پیاز و سیب زمینی و خیار و این جور چیزها دوره می گرداند . یک لقمه نان خودمان می خوردیم و یک لقمه هم می فرستادیم پیش مادرم . من هم گاهی همراه پدرم دوره می گشتم و گاهی تنها توی خیابانها

پرسه می زدم و فقط شبها پیش پدرم بر می گشتم .
گاهی هم آدامس بسته ای یک قران یا فال حافظ و اینها
می فروختم .

حالا بیایم بر سر اصل مطلب :

آن شب من بودم ، قاسم بود ، پسر زیور بلیت فروش بود ،
احمد حسین بود و دوتای دیگر بودند که یک ساعت پیش
روی سکوی بانک با ما دوست شده بودند .

ما چهار تا نشسته بودیم روی سکوی بانک و می گفتیم
که کجا برویم تاس بازی کنیم که آنها آمدند نشستند
پهلوی ما . هر دو بزرگتر از ما بودند . یکی یک چشمش کور
بود . آن دیگری کفش نو سیاهی به پایش بود اما استخوان
چرک یکی از زانوهایش از سوراخ شلوارش بیرون زده بود و
سر و وضعش بدتر از ما بود .

رفیقش گفت : ولشان کن محمود . مگر نمی بینی ناف
بدن همه شان بیرون افتاده ؟ این بیچاره ها کفش کجا دیده
بودند .

محمود گفت : مرا باش که پاهای برهنه شان را می بینم
باز دارم ازشان می پرسم که مگر کفش به پایتان ندارید .
رفیقش که یک چشمش کور بود گفت ، همه که مثل تو
بابای اعیان ندارند که مثل ریگ پول بریزند برای بچه شان
کفش نو بخرند .

بعد هر دوشان غش غش زدند زیر خنده . ما چهار تا پاک
درمانده بودیم . احمد حسین نگاه کرد به پسر زیور . بعد دو
تایی نگاه کردند به قاسم . بعد سه تایی نگاه کردند به من
: چکار بکنیم ؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هرهر بخندند و
دستمان بیندازند ؟

من بلند بلند به محمود گفتم : تو دزدی ! ... تو کفشها را
دزدیده ای ! ...

که هر دو پقی زدند زیر خنده . چشم کوره با آرنج می زد به
پهلوی آن یکی و هی می گفت : نگفتم محمود ؟ ... ها ها
! ... نگفتم ؟ هه ... هه هه !

ماشین های سواری رنگارنگی کنار خیابان توقف کرده بودند و چنان کپی هم قرار گرفته بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند . ماشین سواری قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شد که وسط خیابان را ببینم .

ماشین های جوراجوری از تاکسی و سواری و اتوبوس وسط خیابان را پُر کرده بودند و به کندی و کپ هم حرکت می کردند و سر و صدا راه می انداختند . انگار یکدیگر را هل می دادند . جلو می رفتند و به سر یکدیگر داد می زدند . به نظرم تهران شلوغ ترین نقطه ی دنیاست و این خیابان شلوغ ترین نقطه ی تهران .

چشم کوره و رفیقش محمود کم مانده بود از خنده غش بکنند . من خداخدا می کردم که دعوامان بشود . فحش تازه ای یاد گرفته بودم و می خواستم هر جور شده ، بیجا هم که شده ، به یکی بدهم .

به خودم می گفتم کاش محمود بیخ گوش من بزند آن وقت من عصبانی می شوم و بهش می گویم : « دست روی من بلند می کنی ؟ حالا می آیم خشتکت را با چاقو می برم ، همین من ! » با این نیت یقه ی محمود را که پهلویم نشسته بودم چسبیدم و گفتم : اگر دزد نیستی پس بگو کفشها را کی برایت خریده ؟

این دفعه خنده قطع شد . محمود دست من را به تندی دور کرد و گفت : بنشین سر جایت ، بچه . هیچ معنی حرفت را نمی فهمی ؟

چشم کوره خودش را وسط انداخت و نگذاشت دعوا در بگیرد . گفت : ولش کن محمود . این وقت شب دیگر نمی خواهد دعوا راه بیندازی . بگذار مزه ی خنده را توی دهنمان داشته باشیم .

ما چهار تا خیال دعوا و کتک کاری داشتیم اما محمود و چشم کوره راستی راستی دلشان می خواست تفریح کنند و بخندند .

محمود به من گفت : داداش ، ما امشب خیال دعوا نداریم ، اگر شما دلتان دعوا می خواهد بگذاریم برای فردا شب . چشم کوره گفت : امشب ، ما می خواهیم همچین یک کمی بگو بخند کنیم . خوب ؟ من گفتم : باشد .

ماشین سواری براقی آمد روبروی ما کنار خیابان ایستاد و جای خالی را پر کرد . آقا و خانمی جوان و یک توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند . پسر بچه درست همقد احمد حسین بود و شلوار کوتاه و جوراب سفید و کفش روباز دو رنگ داشت و موهای شانه خورده و روغن زده داشت . در یک دست عینک سفیدی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود . زنجیر توله سگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه بلند داشت و از کنار ما که گذشت عطر خوشایندی به بینی هایمان خورد . قاسم پوسته یی از زیر پایش برداشت و محکم زد پس گردن پسرک . پسرک برگشت نگاهی به ما کرد و گفت : ولگردها ! ...

احمد حسین با خشم گفت : برو گم شو ، بچه ننه ! ... من فرصت یافته ام و گفتم : حالا می آیم خشتکت را با چاقو می برم آ .

بچه ها همه یک دفعه زدند زیر خنده . پدر دست پسرک را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آن طرفتر بود . باز همه ی چشمها برگشت به طرف کفشهای نو محمود . محمود دوستانه گفت : کفش برای من زیاد هم مهم نیست . اگر می خواهید مال شما باشد .

بعد رو کرد به احمد حسین و گفت : بیا کوچو لو . بیا کفشها را در آر به پایت کن .

احمد حسین با شک ، نگاهی به پاهای محمود انداخت و جنب نخورد . محمود گفت : چرا وایستادی نگاه می کنی ؟ کفش نو نمی خواهی ؟ دیبا بگیر .

این دفعه احمد حسین از جا بلند شد و رفت روبروی محمود خم شد که کفش هایش را در بیاورد . ما سه تا نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم . احمد حسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دستهایش لیز خوردند و به پشت بر پیاده رو افتاد . محمود و چشم کوره زدند زیر خنده طوری که من به خودم گفتم همین حالا شکمشان درد می گیرد . دستهای احمد حسین سیاه شده بود . چشم کوره هیم می زد به پهلوی محمود و می گفت : نگفتم محمود ؟ ... ها ها ... ها ! ... نگفتم؟ ... هه ... هه ... هه !

جای انگشتان لیز خورده ی احمد حسین روی پای محمود دیده می شد. ما سه تا تازه ملتفت شدیم که حقه خورده ایم . خنده ی آن دو رفیق حقه باز به ما هم سرایت کرد . ما هم زدیم زیر خنده. احمد حسین هم که ناراحت از زیر پای مردم بلند شده بود ، مدتی ما را نگاه کرد بعد او هم زد زیر خنده . حالا نخند کی بخند ! جماعت پیاده رو ما را نگاه می کردند و می گذشتند . من خم شدم و پای محمود را از نزدیک نگاه کردم . کفش کجا بود ! محمود فقط پاهایش را رنگ کرده بود به طوری که آدم خیال می کرد کفش نو سیاهی پوشیده . عجب حقه یی بود !

* * *

محمود گفت که شش نفره تاس بازی کنیم . من چهار هزار داشتم . قاسم نگفت چقدر پول دارد . آن دو تا رفیق پنج هزار داشتند . پسر زیور بلیت فروش یک تومان داشت احمد حسین اصلاً پول نداشت . کمی پایین تر مغازه ی بسته یی بود رفتیم آنجا و جلو مغازه بنا کردیم به تاس ریختن . برای شروع بازی پشک^(۱) انداختیم .

(۱) - قرعه انداختن .

پشک اول به پسر زیور افتاد . تاس ریخت . پنج آورد ، بعد نوبت قاسم بود. تاس ریخت ، شش آورد . یک قران از پسر زیور گرفت . بعد دوباره تاس ریخت ، دو آورد . تاس را داد به محمود . محمود چهار آورد . دو قران از قاسم گرفت و با شادی دستهایش را بهم زد و گفت : برکت بابا ! بختمان گفت .

این جوری دو به دو تاس می ریختیم و بازی می کردیم . دوتا جوان شیک پوش از دست راست می آمدند ، احمد حسین جلو دویدو التماس کرد : یک قران ... آقا یک قران بده ترا خدا ! ...

یکی از مردها احمد حسین را با دست زد و دور کرد . احمد حسین دوید و جلوشان را گرفت و التماس کرد : آقا یک قران بده ... یک قران که چیزی نیست ... ترا خدا ... از جلو ما که رد می شدند ، مرد جواب پس گردذن احمد حسین را گرفت و بلندش کرد و روی شکمش گذاشت روی نرده ی کنار خیابان .

سر احمد حسین به طرف وسط خیابان آویزان بود و پاهایش به طرف پیاده رو احمد حسین دست و پا زد تا پاهایش به زمین رسید و همانجا لب جو ایستاد . دو تا دختر جوان با یک پسر جوان خنده کنان از دست چپ می آمدند . دخترهای پیراهن های کوتاه خوش رنگی پوشیده بودند و در دو طرف پسر راه می رفتند .

احمد حسین جلو دوید و به یکی از دخترها التماس کرد : خانم ترا خدا یک قران بده ... گرسنه ام یک قران که چیزی نیست ... ترا خدا ! ... خانم یک قران ! ...

دختر اعتنایی نکرد . احمد حسین باز التماس کرد . دختر پولی از کیفش در آورد ، گذاشت کف دست احمد حسین . احمد حسین با شادی برگشت پیش ما و گفت : من هم می ریزم .

پسر زیور گفت : پولت کو ؟

احمد حسین مشتش را باز کرد نشان داد . یک سکه ی دو
هزاری کف دستش بود .

قاسم گفت : باز هم گدایی کردی ؟

و خواست احمد حسین را بزند که محمود دستش را گرفت
و نگذاشت . احمد حسین چیزی نگفت . برای خودش جا
باز کرد و نشست . من بلند شدم و گفتم : من با گداها
تاس نمی ریزم .

حالا من یک قران بیشتر پول نداشتم . سه هزار از چهار
هزارم را باخته بودم . محمود هم که خیلی بد آورده بود
گفت : تاس بازی دیگر بس است . بیخ دیواری بازی می
کنیم .

قاسم به من گفت : لطیف ، باز با این حرفهایت بازی را به
هم نزن .

بعد به همه گفت : کی می ریزد ؟

چشم کوره گفت : خودت تنهایی بریز . ما بیخ دیواری بازی
می کنیم .

پسر زیور به قاسم اشاره کرد و گفت : تاس بازی با این
فایده ای ندارد . همه ش پنج و شش می آورد . شیر یا خط
بازی می کنیم .

احمد حسین گفت : باشد .

محمود گفت : نه ، بیخ دیواری .

خیابان داشت خلوت می شود . چند تا از مغازه های
روبرویی بسته شده بود . برای شروع بازی هر کدام یک
سکه ی یک قرانی را از لب جو تا بیخ دیوار انداختیم . هنوز
سکه ها بیخ دیوار بود که احمد حسین داد زد : آژان !...

آژان باتون به دست در دو سه قدمی ما بود . من و احمد
حسین و چشم کوره در رفتیم . محمود و پسر زیور هم
پشت سر ما در رفتند .

قاسم خواست پولها را از بیخ دیوار جمع کند که آژان سر
رسید . قاسم از ضربت باتون فریادی کشید و پا به دو

گذاشت . آژان پشت سرش زد : ولگردهای قمار باز ! ...
مگر شما خانه و زندگی ندارید ؟ مگر پدر و مادر ندارید ؟
بعد خم شد یک قرانی ها را جمع کرد و راه افتاد .
از چهار راه که رد شدیم دیدم تنها مانده ام چلوکبابی آن بر
خیابان بسته بود . دیر کرده بودم . هر وقت شاگرد
چلوکبابی در آهنی را تا نصف پایین می کشید ، وقتش بود
که پیش پدرم برگردم . از خیابانها و چهار راهها به تندی
می گذشتم و به خودم می گفتم :
« حالا دیگر پدرم گرفته خوابیده . » بعد باز به خودم می
گفتم :

« مغازه ی اسباب بازی فروش چی ؟ آن هم بسته است
دیگر ، این وقت شب کی حوصله ی اسباب بازی خریدن
دارد ؟ ... لابد حالا شتر من را هم چپانده اند و در مغازه
را هم بسته اند و رفته اند ... کاشکی می توانستم با
شترم حرف بزنم .

می ترسم یادش برود که دیشب چه قرار گذاشتیم . اگر
پیشم نیاید؟ ... نه حتماً می آید . خودش گفت که فردا
شب می آیم سواری می شوی می رویم تهران را می
گردیم . شتر سواری هم کیف د ارد آ ! ...

ناگهان صدای ترمزی بلند شد و من به هوا پرت شدم به
طوری که فکر کردم با یک سواری تصادف کرده ام . به زمین
که افتادم فهمیدم وسط خیابان با یک سواری تصادف کرده
ام اما چیزیم نشده . داشتم مچ دستم را مالش می دادم
که یکی سرش را از ماشین در آورد و داد زد :

د گم شو از جلو ماشین ! ... مجسمه که نیستی .
من ناگهان به خود آمدم . پیرزن بزک کرده یی پشت فرمان
نشسته بود سگ گنده یی هم پهلویش چمباتمه زده بود
بیرون را می پایید . قلاده ی گردن سگ برق برق می زد .
یک دفعه حالم طوری شد که خیال کردم اگر همین حالا
کاری نکنم ، مثلاً اگر شیشه ی ماشین را نشکنم ، از زور

عصبانی بودن خواهم ترکید و هیچ وقت نخواهم توانست از سر جام تکان بخورم .

پیرزن یکی دو دفعه بوق زد و دوباره گفت : مگر کری بچه ؟ ... گم شو از جلو ماشین ! ...

یکی دو ماشین دیگر آمدند و از بغل ما رد شدند . پیر زن سرش را در آورد و خواست چیزی بگوید که من تف گنده پی به صورتش انداختم و چند تا فحش بارش کردم و تند از آنجا دور شدم .

کمی که راه رفتم ، نشستم روی سکوی مغازه ی بسته پی . دلم تپ تپ می زد .

مغازه در آهنی سوراخ سوراخی داشت . داخل مغازه روشن بود . کفشهای جوراجوری پشت شیشه گذاشته بودند . روزی پدرم می گفت که ما حتی با پول ده روزمان هم نمی توانیم یک جفت از این کفشها بخریم .

سرم را به در وا دادم و پاهام را دراز کردم . مچ دستم هنوز درد می کرد، دلم مالش می رفت . یادم آمد که هنوز نان نخورده ام . به خودم گفتم :

« امشب هم باید گرسنه بخوابم . کاشکی پدرم چیزی برابم گذاشته باشد ... »

ناگهان یادم آمد که امشب شترم خواهد آمد من را سوار کند ببرد به گردش. از جا پریدم و تند راه افتادم . مغازه ی اسباب بازی فروشی بسته بود اما سرو صدای اسباب بازی ها از پشت در آهنی به گوش می رسید .

قطار باری تلق تلق می کرد و سوت می کشید . خرس گنده ی سیاه انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گلوله در می کرد و عروسک های خوشگل و ملوس را می ترساند . میمون ها از گوشه پی به گوشه ی دیگر جست می زدند و گاهی هم از دم شتر آویزان می شدند که شتر دادش در می آمد و بد و بیراه می گفت .

خر دراز گوش دندان هایش را به هم می سایید و عرعر می کرد و بچه خرسها و عروسکها را به پشتش سوار

می کرد و شلنگ انداز دور بر می داشت . شتر گوش به تیک تیک ساعت دیواری خوابانیده بود . انگار وعده یی به کسی داده باشد .

هوایپماها و هلیکوپترها توی هوا گشت می زدند . لاک پشت ها توی لاکشان چرت می زدند . ماده سگها بچه هایشان را شیر می دادند . گربه از زیر سبد دزدکی تخم مرغ در می آورد . خرگوش ها با تعجب شکارچی قفسه ی روبرو را نگاه می کردند . میمون سیاه ، ساز دهنی من را که همیشه پشت شیشه بود ، روی لبهای کلفتش می مالید و صداهای قشنگ جوراجوری از آن در می آورد .

اتوبوس ها و سواری ها ، عروسک ها را سوار کرده بودن و می گشتند. تانکها و تفنگ ها و تپانچه ها و مسلسل ها تند تند گلوله در می کردند. بچه خرگوش های سفید زردک های گنده یی را با دست گرفته می جویدند در حالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود .

مهم تر از همه شتر خود من بود که اگر می خواست حرکتی بکند همه چیز را در هم می ریخت . آن قدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جا نمی گرفت و تمام روز لب پیاده رو می ایستاد و مردم را تماشا می کرد. حالا هم ایستاده بود وسط مغازه و زنگ گردنش را جرینگ جرینگ به صدا در می آورد ، سقز می جوید و گوش به تیک تیک ساعت خوابانیده بود . یک ردیف بچه شتر سفید مو از توی قفسه هی داد می زدند : ننه ، اگر به خیابان بروی ما هم با تو می آییم ، خوب ؟

خواستم با شترم دو کلمه حرف زده باشم اما هرچه فریاد زدم صدایم را نشنید . ناچار چند لگد به در زدم بلکه دیگران ساکت شوند اما در همین موقع کسی گوشم را گرفت و گفت مگر دیوانه شده یی بچه ؟ بیا برو بخواب . دیگر جای ایستادن نبود . خودم را از دست آژان خلاص کردم و پا به دو گذاشتم که بیشتر از این دیر نکنم .

وقتی پیش پدرم رسیدم ، خیابانها همه ساکت و خلوت بود . تک و توکی تاکسی می آمد رد می شد . پدرم روی چرخ دستیش خوابیده بود به طوری که اگر می خواستم من هم روی چرخ بخوابم ، مجبور بودم او را بیدار کنم که پاهایش را کنار بکشد و جا بدهد .

غیر از چرخ دستی ما چرخ های دیگری هم لب جو یا کنار دیوار بودند که کسانی رویشان خوابیده بودند . چند نفری هم کنار دیوار همین جوری روی زمین به خواب رفته بودند . اینجا چها راهی بود و یکی از همشهری های ما در همین جا دکه ی یخ فروشی داشت . سراپا خوابم می گرفت . پای چرخ دستیمان افتادم خوابیدم .

* * *

جرینگ ! ... جرینگ ! ... جرینگ ! ...
- آهای لطیف کجایی ؟ لطیف چرا جواب نمی دهی ؟
چرا نمی آیی برویم بگردیم .
جرینگ ! ... جرینگ ! ... جرینگ ! ...

- لطیف جان ، صدایم را می شنوی ؟ من شترم . آمدم برویم بگردیم د بیا سوار شو برویم .

شتر که زیر ایوان رسید من از رختخوابم در آمدم و از آن بالا پریدم و افتادم به پشت او و خنده کنان گفتم : من که نشسته ام پشت تو دیگر چرا داد می زنی؟

شتر از دیدن من خوشحال شد و کمی سقز به دهانش گذاشت و کمی هم به من داد و راه افتادیم . کمی راه رفته بودیم که شتر گفت : ساز دهنیت را هم آورده ام . بگیر بزن گوش کنیم .

من ساز دهنی قشنگم را از شتر گرفتم و بنا کردم محکم در آن دمیدن . شتر هم با جرینگ جرینگ زنگهای بزرگ و کوچکش با ساز من همراهی می کرد .

شتر سرش را به طرف من برگرداند و گفت : لطیف ، شام خورده یی ؟

من گفتم : نه . پول نداشتم .

شتر گفت : پس اول برویم شام بخوریم .

در همین موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین پرید و گفت : شترجان ، امشب شام را در ویلا می خوریم . من می روم دیگران را خبر کنم . شما خودتان بروید .

خرگوش ته زردکی را که تا حالا می جوید ، توی جوی آب انداخت و جست زنان از ما دور شد .

شتر گفت : می دانی ویلا یعنی چه ؟

من گفتم : به نظرم یعنی بیلاق .

شتر گفت : بیلاق که نه . آدمهای میلیونر در جاهای خوش آب و هوا برای خودشان کاخ ها و خانه های مجللی درست می کنند که هر وقت عشق شان کشید بروند آنجا استراحت و تفریح کنند . این خانه ها را می گویند ویلا . البته ویلاها استخر و فواره و باغ و باغچه های بزرگ و پر گلی هم دارند .

یک دسته باغبان و آشپز و نوکر و کلفت هم دارند . بعضی از میلیونرها چند تا ویلا هم در کشورهای خارج دارند . مثلاً در سوئیس و فرانسه . حالا ما می رویم به یکی از ویلاهای شمال تهران که گرمای تابستان را از تنمان در آوریم .

شتر این را گفت و انگار پر در آورده باشد ، مثل پرنده ها به هوا بلند شد . زیر پایمان خانه های زیبا و تمیزی قرار داشت . بوی دود و کثافت هم در هوا نبود . خانه ها و کوچه ها طوری بودند که من خیال کردم دارم فیلم تماشا می کنم . عاقبت به شتر گفتم : شتر ، نکند از تهران خارج شده باشیم !

شتر گفت : چطور شد به این فکر افتادی ؟

من گفتم : آخر این طرفها اصلاً بوی دود و کثافت نیست . خانه ها همه اش بزرگ ، مثل دست گل هستند .

شتر خندید و گفت :

حق داری لطیف جان . تهران دو قسمت دارد و هر قسمتش برای خودش چیز دیگری است . جنوب و شمال . جنوب پر از دود و کثافت و گرد و غبار است اما شمال تمیز است . زیرا همه ی اتوبوس های قراضه در آن طرفها کار می کنند .

همه ی کوره های آجرپزی در آن طرف هاست . همه ی دیزلها و باری ها از آن برها رفت و آمد می کنند . خیلی از کوچه و خیابانهای جنوب خاکی است ، همه ی آبهای کثیف و گندیده ی جوهای شمال به جنوب سرازیر می شود . خلاصه جنوب محله ی آدمهای بی چیز و گرسنه است و شمال محله ی اعیان و پولدارها .

تو هیچ در « حصیر آباد » و « نازی آباد » و « خیابان حاج عبدالحمود » ساختمانهای ده طبقه ی مرمری دیده یی ؟ این ساختمانهای بلند هستند که پایینشان مغازه های اعیانی قرار دراند و مشتریهایشان سواری های لوکس و سگهای چند هزار تومانی دارند .

من گفتم : در طرفهای جنوب همچین چیزهایی دیده نمی شود . در آنجا کسی سواری ندارد اما خیلی ها چرخ دستی دارند و توی زاعه می خوابند .

چنان گرسنه بودم که حس می کردم ته دلم دارد سوراخ می شود . بیر پایمان باغ بزرگی بود پر از چراغهای رنگارنگ ، خنک و پر طراوت و پر گل و درخت . عمارت بزرگی مثل یک دسته گل در وسط قرار داشت و چند متر آن طرفتر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی های قرمز و دور و برش میز و صندلی و گل و شکوفه . روی میزها یک عالمه غذاهای رنگارنگ چیده شده بود که بویشان آدم را مست می کرد .

شتر گفت : برویم پایین . شام حاضر است .

من گفتم : پس صاحب باغ کجاست ؟

شتر گفت :

فکر او را نکن . در زیر زمین دست بسته افتاده و خوابیده . شتر روی کاشی های رنگین لب استخر نشست و من جست زدم و پایین آمدم . خرگوش حاضر بود . دست من را گرفت و برد نشانند سر یکی از میزها . کمی بعد سر مهمان ها باز شد . عروسکها با ماشینهای سواری ، عده پی با هواپیما و هلیکوپتر ، الاغ شلنگ انداز ، لاک پشت ها آویزان از دم بچه شترها ، میمون ها جست زنان و معلق زنان و خرگوش دوان دوان سر رسیدند . مهمانی عجیب و پر سر و صدایی بود با غذاهایی که تنها بوی آنها دهان آدم را آب می انداخت ، بوقلمونهای سرخ شده ، جوجه کباب ، بره کباب ، پلوهها و خورشهای جوراجور و خیلی خیلی غذاهای دیگر که من نمی توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند . میوه هم از هرچه دلت بخواهد ، فراوان بود . زیر دست و پا ریخته بود .

شتر در آن سر استخر ایستاد و با اشاره ی سر و گردن همه را ساکت کرد و گفت : همه از کوچک و بزرگ خوش آمده اید ، صفا آورده اید . اما می خواستم از شما بپرسم آیا می دانید به خاطر کی و چرا چنین مهمانی پر خرجی راه انداخته ایم ؟

الاغ گفت : به خاطر لطیف . می خواستیم او هم یک شکم غذای حسابی بخورد . حسرت به دلش نماند .

خرس پشت مسلسل گفت : آخر لطیف این قدر می آید ما را تماشا می کند که ماهمه مان او را دوست داریم .

پلنگ گفت : آری دیگر . همان طور که لطیف دلش می خواهد ما مال او باشیم ، ما هم دلمان می خواهد مال او باشیم .

شیر گفت : آری ، بچه های میلیونر خیلی زود از ما سیر می شوند . پدرهایشان هر روز اسباب بازی های تازه پی برایشان می خرنند آن وقت اینها یکی دودفعه که با ما بازی کردند ، دلشان زده می شود و دیگر مارا به بازی نمی گیرند و ولمان می کنند که بمانیم پیوسیم و از بین برویم .

من به حرف آدمم و گفتم : اگر شما هر کدامتان مال من باشید ، قول می دهم که هیچ وقت ازتان سیر نشوم . همیشه با شما بازی می کنم و تنهایتان نمی گذارم . اسباب بازی ها یکصدا گفتند : می دانیم ، ما تو را خوب می شناسیم . اما ما نمی توانیم مال تو باشیم . ما را خیلی گران می فروشند .

بعد یکیشان گفت : من فکر نمی کنم حتی درآمد یک ماه پدر تو برای خریدن یکی از ماها کفایت بکند . شتر باز همه را ساکت کرد و گفت :

برگردیم بر سر مطلب . حرفهای همه ی شما درست است ولی ما مهمانی امشب را به خاطر چیز بسیار مهمی راه انداختیم که شما به آن اشاره نکردید .

من باز به حرف آدمم و گفتم : من خودم می دانم چرا من را به اینجا آوردید . شما خواستید به من بگویید که بین همه ی مردم مثل تو و پدرت گرسنه کنار خیابان نمی خوابند .

چند زن و مرد دور میزی نشسته بودند و تند تند غذا می خوردند . معلوم بود که نوکر و کلفت های خانه بودند . من هم بنا کردم به خوردن اما انگار ته دلم سوراخ بود که هرچه می خوردم سیر نمی شدم و شکمم مرتب قار و قور می کرد.

مثل آن وقت هایی که خیلی گرسنه باشم . فکر کردم که نکند دارم خواب می بینم که سیر نمی شوم ؟ دستی به چشمهایم کشیدم . هر دو قشنگ باز بودند . به خودم گفتم :

« من خوابم ؟ نه که نیستم . آدم که به خواب می رود دیگر چشمهایش باز نیست و جایی را نمی بیند . پس چرا سیر نمی شوم ؟ چرا دارم خیال می کنم دلم مالش می رود ؟

حالا داشتم دور عمارت می گشتم و به دیوارهای آن و به سنگهای قیمتی دیوارها دست می کشیدم . نمی دانم از

کجا گرد و خاک می آمد و یک راست می خورد به صورت من . حالا توی زیر زمین بودم که خیال می کردم گرد و خاک از آنجاست . در اولین پله گرد و خاک چنان توی بینی و دهنم تپید که عطسه ام گرفت : هاپ ش ! ...

* * *

به خودم گفتم : چی شده ؟ من کجام ؟
جاروی سپور درست از جلو صورتم رد شد و گرد و خاک پیاده رو را به صورتم زد به خودم گفتم : چی شده ؟ من کجام ؟ نکند خواب می بینم ؟
اما خواب نبودم . چرخ دستی پدرم را دیدم بعد هم سر و صدای تاکسی هارا شنیدم بعد هم در تاریک روشن صبح چشمم به ساختمانهای اطراف چهار راه افتاد . پس خواب نبودم . سپور حالا از جلوی من رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه می انداخت و پیاده رو را خط خطی می کرد و جلو می رفت .
به خودم گفتم : پس همه ی آنها را خواب دیدم ؟ نه ! ... آری دیگر خواب دیدم نه ! نه ! نه ! سپور برگشت و من را نگاه کرد . پدرم از روی چرخ خم شد و گفت : لطیف ، خوابی ؟
من گفتم : نه ! ... نه ! ...
پدرم گفت : خواب نیستی چرا دیگر داد می زنی ؟ بیا بالا پهلوی خودم .
رفتم بالا . پدرم بازویش را زیر سرم گذاشت اما من خوابم نمی برد . دلم مالش می رفت . شکمم درست به تخته پشتم چسبیده بود . پدرم دید که خوابم نمی برد گفت : شب دیر کردی . من هم خسته بودم زود خوابیدم .
گفتم : دو تا سواری تصادف کرده بودند و ایستادم تماشا کنم دیر کردم .

بعد گفتم : پدر شتر می تواند حرف بزند و بپرد ...
پدرم گفت : نه که نمی تواند
من گفتم : آری شتر که پر ندارد
پدرم گفت : پسر تو چه ات است ؟ هر صبح که از خواب
بلند می شوی حرف شتر را می زنی .
من که فکر چیز دیگری را می کردم گفتم : پولدار بودن هم
چیز خوبی است ، مگر نه ؟ آدم می تواند هرچه دلش
خواست بخرد ، هرچه دلش خواست داشته باشد . مگر نه
، پدر ؟
پدرم گفت : ناشکری نکن پسر . خدا خودش خوب می داند
که کی را پولدار کند ، کی را بی پول .
پدرم همیشه همین حرف را می زد .
هوا که روشن شد پدرم چستک هایش^(۱) را از زیر سرش
بر داشت به پایش کرد . بعد ، از چرخ دستی پایین آمدیم .
پدرم گفت : دیروز نتوانستم سیب زمینی هارا آب کنم .
نصف بیشترش روی دستم مانده .
من گفتم : می خواستی جنس دیگری بیاوری .
پدرم حرفی نزد . قفل چرخ را باز کرد و دو تا کیسه ی پر در
آورد خالی کرد روی چرخ دستی . من هم ترازو و کیلوها را
در آوردم چیدم . بعد ، راه افتادیم .
پدرم گفت : می رویم آش بخوریم .
هر وقت صبح پدرم می گفت : « می رویم آش بخوریم »
من می فهمیدم که شب شام نخورده است .
سپور پیاده رو را تا ته خیابان خط خطی کرده بود . ما می
رفتیم به طرف پارک شهر ، پیرمرد آش فروش مثل همیشه
لب جو ، پشت به وسط خیابان ، نشسته بود و دیگ آش
جلوش ، روی اجاق فتیله یی ، قل قل می کرد .
سه تا مشتری زن و مرد دوره نشسته بودند و از کاسه
های آلومینیومی آششان را می خوردند . زن بلیت فروش

(۱) - نوعی کفش چرمی سبک که آن را چسبک هم می گویند .

بود . مثل زیور بلیت فروش چادر به سر داشت . چمباتمه زده بود و دسته ی بلیت ها را گذاشته بود وسط شکم و زانوهایش و چادر چرکش را کشیده بود روی زانوهایش . پدرم با پیرمرد احوال پرسى کرد و نشستیم . دو تا آش کوچک با نصفى نان خوردیم و پا شدیم . پدرم دو قران پول به من داد و گفت : من مى روم دوره بگردم . ظهر مى آیی همین جا ناهار را با هم مى خوریم .

* * *

اول كسى كه دیدم پسر زیور بلیت فروش بود . جلو مردى را گرفته و مرتب مى گفت : آقا يك دانه بلیت بخر . انشاء الله برنده مى شوى . آقاترا خدا بخر . مرد زوركى از دست پسر زیور خلاص شد و در رفت . پسر زیور چندتا فحش زیر لبی داد و مى خواست راه بیفتد كه من صدایش زدم و گفتم : نتوانستی كه قالب كنى ! پسر زیور گفت : اوقاتش تلخ بود ، انگار با زنش دعواش شده بود. دو تایی راه افتادیم . پسر زیور دسته ی ده بیست تایی بلیت هایش را جلو مردم مى گرفت و مرتب مى گفت : آقا بلیت ؟ خانم بلیت ؟ ... پسر زیور برای هر بلیتى كه مى فروخت يك قران از مادرش مى گرفت . خرجى خودش را كه در مى آورد دیگر بلیت نمى فروخت ، مى رفت دنبال بازى و گردش و دعوا و سینما . پولدار تراز همه ی ما بود . ظهرها عادتش بود كه توى جوى آبى ، زیر پلى ، دراز بكشد و يكى دو ساعتى بخوابد . صبح آفتاب زده بیدار مى شد و از مادرش ده بیست تایی بلیت مى گرفت و راه مى افتاد كه مشتریهاى صبح را از دست ندهد تا كارش را ظهر نشده تمام كند . دلش نمى آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشى حرام كند .

تا خیابان نادری پسر زیو سه تا بلیت فروخت . آنجا که رسیدیم گفت : من دیگر باید همین جاها بمانم . مغازه ها تک و توک باز بودند . مغازه ی اسباب بازی فروشی بسته بود. شترم هنوز کنار پیاده رو نیامده بود. دلم نیامد در را بزنم که نکند . خواب صبحش را حرام کرده باشم . گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر . خیابان ها پر از شاگرد مدرسه یی ها بود . توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه یی کنار پدر و مادرهایشان نشسته بودند و به مدرسه می رفتند . در این وقت روز فقط می توانستم احمد حسین را پیدا کنم تا از دست تنهایی خلاص بشوم . باز از چند خیابان گذشتم تا رسیدم به خیابان هایی که ذره یی دود و بوی کثافت درشان نبود . بچه ها و بزرگترها همه شان لباس های تر و تمیز داشتند . صورتهای همه شان برق برق می زدند. دخترها و زنها مثل گلهای رنگارنگ می درخشیدند . مغازه ها و خانه ها زیر آفتاب مثل آینه به نظر می آمدند . من هر وقت از این محله ها می گذشتم خیال می کردم توی سینما نشسته ام فیلم تماشا می کنم . هیچ وقت نمی توانستم بفهمم که توی خانه های به این بلندی و تمیزی چه جوری غذا می خورند ، چه جوری می خوابند ، چه جوری حرف می زنند ، چه جوری لباس می پوشند. تو می توانی پیش خود بفهمی که توی شکم مادرت چه جوری زندگی می کردی ؟

مثلاً می توانی جلو چشم هات خودت را توی شکم مادرت ببینی که چه جوری غذا می خوردی ؟ نه که نمی توانی . من هم مثل تو بودم . اصلاً نمی توانستم فکرش را بکنم . جلو مغازه یی سه تا بچه کیف به دست ایستاده بودند و چیزهای پشت شیشه را تماشا می کردند . من هم ایستادم پشت سرشان . عطر خوشایندی از موهای شان زده شان می آمد . بی اختیار پشت گردن یکیشان را بو کردم . بچه ها به عقب نگاه کردند و من را برانداز کردند و با

اخم و نفرت ازم فاصله گرفتند و رفتند . از دور شنیدم که یکیشان می گفت : چه بوی بدی ازش می آمد ! فقط فرصت کردم که عکس خودم را توی شیشه مغازه ببینم . موهای سرم چنان بلند و پریشان بودند که گوشه‌هایم را زیر گرفته بودند . انگار کلاه پر مویی به سرم گذاشته ام . پیراهن کرباسی ام رنگ چرک و تیره یی گرفته بود و از یقه ی دریده اش بدن سوخته ام دیده می شد . پاهام برهنه و چرک و پاشنه هام ترک خورده بودند . دلم می خواست مغز هر سه اعیان زاده را داغون کنم .

آیا تقصیر آنها بود که من زندگی این جوری داشتم ؟ مردی از توی مغازه بیرون آمد و با اشاره ی دست ، من را راند و گفت : برو بچه ، صبح اول وقت هنوز دشت نکرده ایم چیزی به تو بدهیم .

من جنب نخوردم و چیزی هم نگفتم . مرد باز من را با اشاره ی دست راند و گفت : رد گم شو برو . عجب رویی دارد !

من جنب نخوردم و گفتم : من گدا نیستم . مرد گفت : ببخشید آقا پسر ، پس چکاره اید ؟ من گفتم : کاره یی نیستم . دارم تماشا می کنم . و راه افتادم . مرد داخل مغازه شد . تکه کاشی سفیدی ته آب جو برق می زد . دیگر معطل نکردم . تکه کاشی را برداشتم و با تمام قوت بازویم پراندم به طرف شیشه ی بزرگ مغازه . شیشه صدایی کرد و خرد شد . صدای شیشه انگار بار سنگینی را از روی دلم برداشت و آن وقت دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و حالا در نرو کی در برو ! نمی دانم از چند خیابان رد شده بودم که به احمد حسین بر خوردم و فهمیدم که دیگر از مغازه خیلی دور شده ام .

احمد حسین مثل همیشه جلو دبستان دخترانه این بر آن بر می رفت و از ماشین های سواری که دختر بچه ها را پیاده می کردند ، گدایی می کرد. هر صبح زود کار احمد

حسین همین بود . من عاقبت هم نفهمیدم که احمد حسین پیش چه کسی زندگی می کند اما قاسم می گفت که احمد حسین فقط یک مادر بزرگ دارد که او هم گداست . احمد حسین خودش چیزی نمی گفت .

وقتی زنگ مدرسه زده شد و بچه ها به کلاسها رفتند ما راه افتادیم . احمد حسین گفت : امروز دخل خوبی نکردم . همه می گویند پول خرد نداریم .

من گفتم : کجا می خواهیم برویم ؟

احمد حسین گفت : همین جوری راه می رویم دیگر .

من گفتم : همین جوری نمی شود . برویم قاسم را پیدا کنیم یکی یک لیوان دوغ بزنیم .

قاسم ته خیابان سی متری دوغ لیوانی یک قران می فروخت و ما هر وقت به دیدن او می رفتیم نفری یک لیوان دوغ مجانی می زدیم . پدر قاسم در خیابان حاج عبدالحمود لباس کهنه خرید و فروش می کرد:

پیراهن یکی پانزده هزار ، زیر شلواری دو تا بیست و پنج هزار ، کت و شلواری هفت هشت تومن . خیابان حاج عبدالحمود با یک پیچ به محل کار قاسم می خورد . در و دیوار و زمین خیابان پر از چیزهای کهنه و قراضه بود که صاحبانشان بالا سرشان ایستاده بودند و مشتری صدا می زدند.

پدر قاسم دکان بسیار کوچکی داشت که شبها هم با قاسم و زن خود سه نفری در همانجا می خوابیدند . خانه ی دیگری نداشتند . مادر قاسم صبح تا شام لباسهای پاره و چرکی را که پدر قاسم از این و آن می خرید، توی دکان یا توی جوی خیابان سی متری می شست و بعد وصله می کرد . خیابان حاج عبدالحمود خاکی بود و جوی آب نداشت و هیچ ماشینی از آنجا نمی گذشت .

من و احمد حسین پس از یکی دو ساعت پیاده روی رسیدیم به محل کار قاسم . قاسم در آنجا نبود . رفتیم به خیابان حاج عبدالحمود . پدر قاسم گفت که قاسم

مادرش را به مریضخانه برده . مادر قاسم همیشه یا پادرد داشت یا درد معده .

* * *

نزدیکهای ظهر من و احمد حسین و پسر زیور در خیابان نادری ، لب جو، کنار شتر نشسته بودیم و تخمه می شکستیم و درباره ی قیمت شتر حرف می زدیم . عاقبت قرار گذاشتیم که برویم توی مغازه و از فروشنده بپرسیم . فروشنده به خیال این که ما گداییم ، از در وارد نشده گفت : بروید بیرون . پول خرد نداریم .

من گفتم : پول نمی خواستیم آقا ، شتر را چند می دهید ؟

و با دست به بیرون اشاره کردم . صاحب مغازه با تعجب گفت : شتر ؟ !

احمد حسین و قاسم از پشت سر من گفتند : آری دیگر . چند می دهید؟

صاحب مغازه گفت : بروید بیرون بابا . شتر فروشی نیست .

با دماغ سوخته از مغازه بیرون آمدیم انگار اگر فروشی بود ، آن قدر پول نقد داشتیم که بدهیم و جلو شتر را بگیریم و ببریم . شتر محکم سر جایش ایستاده بود . ما خیال می کردیم می تواند هر سه ما را یکجا سوار کند و ذره یی به زحمت نیفتد .

دست احمد حسین به سختی تا شکم شتر می رسید . پسر زیور هم می خواست دستش را امتحان کند که فروشنده بیرون آمد و گوش قاسم را گرفت و گفت : الاغ ، مگر نمی بینی نوشته اند دست نزنید ؟

و با دست تکه کاغذی را نشان داد که بر سینه ی شتر سنجاق شده بود و چیزی رویش نوشته بودند ولی ما هیچکدام سر در نمی آوردیم . از آنجا دور شدیم و بنا کردیم

به تخمه شکستن و قدم زدن . کمی بعد پسر زیور گفت که خوابش می آید و جای خلوتی پیدا کرد و رفت کنار جوی آب زیر پلی ، گرفت خوابید . من و احمد حسین گفتیم که برویم به پارک شهر هوا گرم و خفه بود . چنان عرقی کرده بودیم که نگو . هیچ یکمان حرفی نمی زدیم . من دلم می خواست الان پیش مادرم بودم . بدجوری غریبم می آمد . دم در پارک شهر ، احمد حسین دو هزار داد و ساندویچ تخم مرغ خرید و گذاشت که یک گاز هم من بزنم . بعد رفتیم در جای همیشگی توی جو، آب تنی بکنیم . چند بچه ی دیگر هم بالاتر از ما آب تنی می کردند و به سرو روی هم آب می پاشیدند .

من و احمد حسین ساکت توی آن دراز کشیدیم و سر و بدنمان را شستیم و کاری به کار آنها نداشتیم . نگهبان پارک با سر و صدا به طرف ما آمد و همه مان پا به فرار گذاشتیم و رفتیم جلو آفتاب نشستیم روی شنها . من و احمد حسین با شن شکل شتر درست می کردیم که صدای پدرم را بالای سرمان شنیدم . احمد حسین گذاشت رفت . من و پدرم رفتیم به دکان جگرکی و ناهار خوردیم . پدرم دید که من حرفی نمی زنم و تو فکرم .

گفت : لطیف ، چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟
گفتم : چیزی نیست .

آمدیم زیر درختهای پارک شهر دراز کشیدیم که بخوابیم . پدرم دید که من هی از این پهلو به آن پهلو می شوم و نمی توانم بخوابم . گفت :

لطیف ، دعوا کردی ؟ کسی چیزی بهت گفت ؟ آخر به من بگو چی شده .

من اصلاً حال حرف زدن نداشتم . خوشم می آمد که بدون حرف زدن غصه بخورم . دلم می خواست الان صدا و بوی مادرم را بشنوم و بغلش کنم و ببوسم . یک دفعه زدم زیر گریه و سرم را توی سینه ی پدرم پنهان کردم .

پدرم پا شد نشست من را بغل کرد و گذاشت که تا دلم می خواهد گریه کنم . اما باز چیزی به پدرم نگفتم . فقط گفتم که دلم می خواهد گریه کنم . اما باز چیزی به پدرم نگفتم . فقط گفتم که دلم می خواست پیش مادرم بودم . بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم دیدم پدرم بالا سرمن نشسته و زانوهایش را بغل کرده و جماعت را نگاه می کند . من پایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم : پدر ! پدرم من را نگاه هم کرد ، دستش را به موهایم کشید و گفت : بیدار شدی جانم ؟ من سرم را تکان دادم که آری .

پدرم گفت : فردا بر می گردیم به شهر خودمان . می رویم پیش مادرت اگر کاری شد همانجا می کنیم یک لقمه نان می خوریم . نشد هم که نشد . هرچه باشد بهتر از این است که ما در اینجا بی سر و یتیم بمانیم آنها هم در آنجا . توی راه ، از پارک تا گاراژ ، نمی دانستم که خوشحال باشم یا نه ، دلم نمی آمد از شتر دور بیفتم . اگر می توانستم شتر را هم با خودم ببرم ، دیگر غصه یی نداشتم

رفتیم بلیت مسافرت خریدیم . باز توی خیابانها راه افتادیم . پدرم می خواست چرخ دستیش را هر طوری شده تا عصر بفروشد . من دلم می خواست هر طوری شده یک دفعه ی دیگر شتر را سیر ببینم . قرار گذاشتیم شب را بیاییم طرفهای گاراژ بخوابیم . پدرم نمی خواست من را تنها بگذارد اما من گفتم که می خواهم بروم یکی کمی بگردم تا دلم باز شود .

* * *

طرفهای غروب بود . نمی دانم چند ساعتی به تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری روبازی از راه

رسید و نزدیکهای من و شتر ایستاد . یک مادر و یک دختر بچه ی تر و تمیز توی ماشین نشسته بودند .

چشم دختر به شتر دوخته شده بود و ذوق زده می خندید . به دلم برات شده که می خواهند شتر را بخرند و ببرند به خانه شان . دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون می کشید و می گفت : زودتر پاپا ، حالا یکی دیگر می آید می خرد .

پدر و دختر می خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده ام و راه را بسته ام . نمی دانم چه حالی داشتم . می ترسیدم؟ گریه ام می گرفت ؟ غصه ی چیزی را می خوردم ؟ نمی دانم چه حالی داشتم . همین قدر می دانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب می گفتم : آقا ، شتره فروشی نیست .

مرد من را محکم کنار زد و گفت : راه را چرا بسته یی بچه ؟ برو کنار . و دوتایی داخل مغازه شدند . مرد شروع کرد با صاحب مغازه صحبت کردن . دختر مرتب بر می گشت و شتر را نگاه می کرد .

چنان حال خوشی داشت که آدم خیال می کرد توی زندگیش حتی یک ذره غصه نخورده . من انگار زبانم لال شده بود پاهایم بی حرکت ، دم در ایستاده بودم و توی مغازه را می پاییدم . میمون ها ، بچه شترها ، خرس ها ، خرگوش ها و دیگران من را نگاه می کردند و من خیال می کردم دلشان به حال من می سوزد .

پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند . پدر یک سکه ی دو هزار ریالی به طرف من دراز کرد . من دستهایم را به پشتم گذاشتم و توی صورتش نگاه کردم . نمی دانم چه جوری نگاهش کرده بودم که دو هزاری را زود توی جیبش گذاشت و رد شد . آن وقت صاحب مغازه من را از دم در دور کرد . دو نفر از کارگران مغازه بیرون آمدند و رفتند به طرف شتر .

دختر بچه رفته بود و نشسته بود توی سواری و شتر را نگاه می کرد و با چشم و ابرو قربان صدقه اش می رفت . کارگرها که شتر را از زمین بلند کردند ، من بی اختیار جلو دویدم و پای شتر را گرفتم و داد زدم . این شتر مال من است . کجا می برید ؟ من نمی گذارم . یکی از کارگرها گفت : بچه برو کنار ، مگر دیوانه شده یی !

پدر دختر از صاحب مغازه پرسید : گداست ؟ مردم به تماشا جمع شده بودند . من پای شتر را ول نمی کردم عاقبت کارگرها مجبور شدند شتر را زمین بگذارند . من را به زور دور کنند . صدای دختر را از توی ماشین شنیدم که به پدرم می گفت : پاپا ، دیگر نگذار بهش دست بزند . پدر رفت نشست پشت فرمان . شتر را گذاشتند پشت سر پدر و دختر . ماشین خواست حرکت کند که من خودم را خلاص کردم و دویدم به طرف ماشین دو دستی ماشین را چسبیدم و فریاد زدم :

شتر من را کجا می برید ؟ من شترم را می خواهم . فکر می کنم کسی صدایم را نشنید . انگار لال شده بودم و صدایی از گلویم در نمی آمد و فقط خیال می کردم که فریاد می زنم . ماشین حرکت کرد و کسی من را از پشت گرفت . دستهایم از ماشین کنده شده و به رو افتادم روی آسفالت خیابان . سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می کرد و زنگ گردنش را با عصبانیت به صدا در می آورد .

صورتم افتاد روی خونی که از بینی ام بر زمین ریخته بود . پاهایم را بر زمین زدم و هق هق گریه کردم . دلم می خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد .

تابستان ۱۳۴۷